

# قصه‌های علی کوچولو



علی کوچولو قفس کوچکش را به حیاط آورد.

قفس، پُر بود از فیل‌های کوچولو!

علی کوچولو برای فیل‌هایش علف گذاشت.

فیل‌ها علف‌ها را خوردند و گفتند: «باز هم علف بده!»

اما علی کوچولو دیگر علف نداشت.

احمد و رضا آمدند. توی دستشان پُر از علف بود.

علی کوچولو گفت: «خوب شد که علف آوردید. فیل‌هایم سیر نشده بودند.»

احمد و رضا، علف‌ها را روی زمین ریختند. علی کوچولو هم در قفس را باز

کرد.

بچه فیل‌ها بیرون آمدند. تند و تند علف خوردند و بزرگ شدند. بعد، گفتند:

«ما دیگر باید برگردیم پیش پدر و مادرمان!»

علی کوچولو آخم کرد. احمد به او گفت: «ناراحت نشو. آن‌ها نمی‌توانند

این‌جا بمانند.»

رضا هم گفت: «تازه، دلشان برای پدر و مادرشان تنگ شده!»

• مجید راستی  
• تصویرگر: حدیثه قربان



بچه فیل‌ها گفتند: «اما ما راه رسیدن به شهرمان را بلد

نیستیم!...»

علی کوچولو و احمد و رضا هم نمی‌دانستند شهر فیل‌ها کجاست. آن‌ها سوار سه تا از فیل‌ها شدند و به دنبال هم به راه افتادند.

توی کوچه، هر کس آن‌ها را دید، گفت: «فیل بچه‌ها، یاد هندوستان کرده!»

علی کوچولو راه هندوستان را بلد بود.

آن‌ها از کنار ماشین‌ها و ساختمان‌های بلند گذشتند. از کنار باغ‌ها و رودها و کوه‌ها گذشتند تا به هندوستان رسیدند.

فیل‌ها تا پدر و مادرشان را دیدند، کوچک شدند. با خوش حالی به طرف آن‌ها دویدند.

علی کوچولو به احمد و رضا گفت: «حالا باید برگردیم!»

احمد پرسید: «چه طوری؟»

یکی از فیل‌های بزرگ جلو آمد و گفت: «شما بچه‌های ما

را آوردید. من هم شما را به شهرتان می‌رسانم.»

علی کوچولو و احمد و رضا سوار فیل بزرگ شدند.

فیل به راه افتاد. رفت و رفت و رفت و...

یک مرتبه علی کوچولو داد زد:

«رسیدیم!...»

و چشم‌هایش را باز کرد!

مادر علی کوچولو کنارش نشسته بود.

پرسید: «رسیدید؟ کجا رسیدید؟ حتما باز

هم خواب دیده‌ای!»

علی کوچولو گفت: «آره، مادر. دیدم که

من و احمد و رضا رفتیم به هندوستان و

برگشتیم!»

بعد هم با خوش حالی از جایش بلند شد. او

می‌خواست برود، به احمد و رضا خبر بدهد

که با هم به هندوستان رفته‌اند و برگشته‌اند.

